

مشتاق چی؟

چای سفیدی ا رو که چیدم.

نمی‌دونم، شاید بده.

جمیله دستی به موهایش کشید و گفت: ارباب می‌خواد بهم به روسری بده. اینو خودش بهم گفته، اون مرد خوبی‌یه!

زن زیر لبی زمزمه کرد: خوب! خوب دیگه نیس. خوبا مرده‌ن!

صدای ماشین و سر و صدای زنان و دختران چای‌چین. نگذاشت که جمیله حرف‌هایش را بشنود. و مرد همان طور که داشت به شهر فکر می‌کرد، نگاهش به ماشین بود که داشت دور می‌شد.



۱. یک نوع چای که کم‌تر در باغ چای پیدا می‌شود و به همین جهت نشانه‌ی

خوش‌یمنی‌ست.

ابراهیم سابقی

● چارقد های سنجا ق طلا

چارقدهای سنجاق طلا

... پاره‌بی وقتها فال‌یچه‌ی کوچکم را می‌آوردم، بواشکی کنار آنها پهن می‌کردم. «جانعلی» اولین کسی بود که آن شب سر صحبت را باز کرد. در حالی که دود فشرده و غلیظی از دهان و دو سوراخ بینی‌اش تنوره می‌کشید، گفت: «به روز مدازما، مونا گرفت - یعنی از روی درخت پرید رو گرده‌مو پاهاشا قلاب کرد، دور پاهام. دساشم پیچید دور گردنوم. خدایی بود که افسونشو بلند بودوم، اگه نه خفم می‌کرد...»

آقا جان پرسید: «افسونش چیه؟»

جانعلی جواب داد: «باید دساتا ببری به بند ثمونت و اسم پدر و مادرتا بیاری!... وقتی دید مو افسونشو بلندوم و نمی‌ترسوم، از گردهم ورجست پایین و رفت توی یسه و غیب شد...»

میرزا آقا گفت: «پدر بیمارز، اونی که تو داری می‌گی، مدازما نابوده. اون، دوآپا^۱ بوده. مو خودوم مدازما یا با چشم خودوم دیدوم...»

دود زیادی را با یک پُک طولانی او وافور بلمید. حاضر نبود حتی ذره‌یی از آن دود را بیرون بدهد. چون اجبار به گفتن داستانش پیدا کرده بود، از لابلای کلماتش، دودهایی که غلیظ فرو رفته بود، رنگ پریده و بی‌جان بیرون می‌آمدند: - اون شو، توی قهوه‌خونه، تریاک زیادی کشیده بودوم. از شما چه پنهون، به سر حشیشم بدرقهش کردوم. دیه^۲ معلومه چه حالی داشتم. رفتوم خانه، به سر رفتوم پُشت‌بُن^۳ دراز کشیدوم. انگار اجنه و شیطونا دور تا دور پُشت‌بُن می‌رقصیدن. خانه‌ها و درختا می‌گنده و گنده‌تر می‌شدن، انگار توی هوا شیو می‌کردن، یا مو این جوری خیال می‌کردوم، اصلا مو خودوم توی هوا شیو می‌کردوم. می‌چرخیدومو می‌چرخیدوم مٹ چرخ چاه، مٹ سنگ آسیو... نه شو^۴ بودوم، نه بیدار. راس راسی اگه تریاکم بود، تریاکای قدیم... اینایم تریاکن؟ به لولشا می‌کشی، انگار نه انگار تریاک کشیدی. داشتم می‌گفتوم. براری که برت باگوم^۵: به دفه دیدوم از توی کوچه به نفر صدام می‌کنه - مونا به اسم صدا می‌کرد - صداش آشنا بود.

خیال کردوم برارمه ۹، شایدم باجناقوم بود، نمی دونم. از روی پشت بون پریدوم توی کوچه و دنبالش رفتوم. رفت طرف کوچه باغا - اون از جلو می رفت و مواز پشت سرش، راه نمی رفت، قیقاچ می رفت، چپ اندر قیچی می رفت. انقد رفتیم که دبه مواز مونده بی به هنر شه ۱۰ افتادم. دم دمای صُب بود هوا داشت یواش یواش روشنا می شد. دیدوم تا چشم کار می کنه، بیابونه. هر چی پاییدوم، دیدوم تر بیابونه و هیچکسُم جلوم نیس... خیلی از روز بالا آمده بود. چوپونای «چقا» پیدام کردن... داستانوما براشون گفتوم، اونا گفتن بخت باهات یار بوده که هوا روشنا شده... گفتن که اون مدازما بوده... می گفتن اگه هوا روشنا نشده بود، اونقد کف پاما نیس می زد، تا دبه نتونم راه برم، همونجو می فتادوم و می مردوم...
 الله کرم گفت: «بارک الله به اونا...»

الله کرم مرد تکیده و بی حالی بود. در هیچ موردی اظهار عقیده نمی کرد. بیکار بود - یعنی از زمانی که تریاکی شده بود، کار نکرده بود. همیشه زندگیش روی زندگی مردم بود. تریاک هم، از هر کس دمی می گرفت و نشئه می شد. شاید در تمام روز و شب بیست کلمه حرف نمی زد، ولی به داستانها و خیال بافی های همه گوش می داد. شنونده ی خوبی بود. شاید به حرفها و داستانهای همه گوش می داد که فراموش نکنند. فقط در مورد داستانهایی که مربوط به اجنه و شیاطین می شد، اظهار عقیده می کرد. آن شب که کمی بیشتر تریاک کشیده بود، «بارک الله» بی به چوپانها - که جانعلی را نجات داده بودند - گفت و داستانی را که معلوم بود بارها تکرار کرده بود، شروع کرد:

- همه ی این چیادرُسه. بمضیا می گن اینا خیالاته، اما نه. مگه «حسین قارا» خودش با چشمای خودش جن و پری یا یانی ده ۱۱ بود؟ یه شو، معد ۱۲ حسین به خیالش نزدیک صُبه، پا می شه و میره حاموم ۱۳. همه می دونن که حاموم قدیم جن و پری داشته، همه می دونن که بعضی از شو ۱۴ از توی اون حاموم صدای ساز و دُهل می آمده، نزدیک قبرسونام که بوده، اون قبرسونم که همه می دونید چقدر ترسناکه به وقتا، نصف شو، مرده ها با کفن اونجو راه می رفتن!

جانعلی گفت: «این راسه که می گن یه وقتی از یکی از گورا آتیش در میومده؟»

میرز آقا گفت: «اینو که خیلیا دیدن. آخه می گن بعضی از آدما تا زنده هستن از دونشون ۱۵ آتیش درمیا، وقتیم مُردن از گورشون...»

«فتح اله» جمع را مخاطب قرار داد و گفت: «این عامو «اله کرم» هیچ وقت هیچی نمی گه، حالام که ما خواست یه چیزی بگه نمی یلنش...»

بعد رو کرد به «اله کرم» و گفت: «خب داشتی می گفستی، باگو ببینیم - داشتی از «معد حسین قارا» می گفستی.»

اله کرم که خوشحال بود، از این که فرصتی بهش داده‌اند، ادامه داد: «آره بیچاره «معد حسین قارا» وقتی می‌ره توی حمام، مینه چند نفر از دوس و آشناپاش اونجونن، آما همه پاشون سُم داره! خیلی تعجب می‌کنه. می‌ره پیش دلاکه و می‌پرسه: چرا امشو همه سُم در آوردن؟ دلاکه پاشا بلند می‌کنه نشونش می‌ده و می‌گه: مِثِ مِثِ مو؟ مینه پای دلاکه یک سُم داره. از حمام گرمه می‌زنه درو می‌ره به اوسای حمام می‌گه: امشو چه خبره، همه سُم در آوردن؟ اوسای حمام پاشا بلند می‌کنه و نشون می‌ده و می‌گه: مِثِ مِثِ مو؟ وحشت‌ورش می‌داره، از حمام می‌ایرون. توی کوچه، چراغچیا مینه - بچراغچی می‌گه: بَجِی ۱۶ قایم شو، امشو همه سُم در آوردن... چراغچی پاشا بلند می‌کنه و نشون میده و می‌گه: مِثِ مِثِ مو؟ «معد حسین» پامیله ۱۷ به فرار... تا در خانه شون می‌دوه. در می‌زنه، زنش درا وا می‌کنه. به زنه می‌گه: خدا بخیر کنه... همه‌ی مردم سُم در آوردن! زنه پاشا نشون میده و می‌گه: مِثِ مِثِ مو؟... «معد حسین» بدبخت نعره‌ای می‌کشه و غش می‌کنه، از همون وقت غشی شد دیه... بردنش حکیم، دوا و درمون کردن افاقه نبخشید. همه‌ی دعاهاپی که واسش گرفتن، از دعانویسای سرشناس بود - اما چه فایده، روز به روز بدتر شد که بهتر نشد - اگه نه، از اولش که خل و چل نابود. می‌گن خلیم آدم جاسنگینی بود.

«فتح‌اله» گفت: «نه بُو آ ۱۸ ، اَلصَّن ۱۹ اون خونه‌یه بدیوم بوده. می‌گن پدر «معد حسین» توی همون خونه یه کوفت گرفت و لئوه‌یی شد. بچه‌هاشم همه تیج بودن و زنش ذل کور ۲۰.»

«میرز آقا» گفت: «نه، زن و بچه‌ی بوآی «معد حسین» از اوله ۲۱ و سوروجه ۲۲ چینی شده بودن...»

«عام یوسفعلی» - که تا این لحظه مشغول پاک کردن حقه‌ی وافور قدیمی‌اش بود و سوخته‌ها را به دقت توی کاغذ پیچانده بود و اولین بست را می‌چسباند - گفت: «نه بوآ، مِثِ خودوم یادومه بوآی «معد حسین» - که نور به قبرش باباره - کوفت نگرفت. اونوقت که توی ده بودیم، خان بستش به چوب. از همون وقت دیه کمر راس نکرد... تا وقتی که مُرد...»

چند نفر با هم گفتند: «خدا رحمتش کنه.»

-...خدا بیامرزش، تا وقتی که مُرد، نک و نال می‌کرد. به عمر زحمت

کشید - آخریم که مرد، هیچی نداشت...

میرزا آقا گفت: «اگه هیچی نداشت، مال اینه که با ظلم و دغل کاری میونه نداشت. شایدم بری همین بوده که خان می بستش به چوب. خب دیه، هر که سرش به تنش بیرزه، نبایدم جاش توی آبادی باشه...»

عام یوسفعلی گفت: «ای داشی، همون از آبادی در آمدیم که به ظلمت گرفتار شدیم. اوجو اقلأ به لقمنه نون پتی^{۲۳} گیرمون می آمد؛ توی این خراب شده، از بی ذات و قوتی داریم قزل قورت^{۲۴} می کنیم.»

فتح اله گفت: «پدرترباک بسوزه، اگه نه تو چته که گسنهیی بکشی؟ اگه بریه خاطر ترباک نابود، حالا هنی قاپون^{۲۵} دار بودی...»

عام یوسفعلی گفت: «ترکش می کنم!»

همه خندیدند. میرزا آقا - که آتش به آتش چپق چاق می کرد - خاکستر چپقش را تکاند و گفت: «اگه ما ترباکیا به پامون لوی^{۲۶} گوره، تو دیه دوتاپات لوی گوره - دیه مگه بریه شحوب قیامتت ترکش کنی... مو الان پونزده ساله ترباک می کشوم، هر روزم می گوم فردا ترکش می کنم، فردا که می شه می گوم، خب حالا گیروم ترکش کردوم، اونوقت دلومر به چی شی خوش کنم؟ به باغ و املاکوم، به خانم، به پولای زیادوم، یا به زن خوشگلوم؟ از قدیم و ندیم گفتن: سه چی باعث شادی آدمیزاده: صدای جرنگی پول و شر و شر آب و شیهی اسب... سه چی ام باعث جونهرگی می شه: صدای طلبکار و پارس سگ هار و غرغر زن...»

فتح اله گفت: «هنی غلطی گفتی؟ می گن دوجی باعث خوشحالی می شه: مردی که زنش از حاموم بیا، و زنی که شوورش از عاروسی^{۲۷} ... اما اگه از شو باپرسی، مرد دو دفه خوشحال می شه: به دفه وقتی زن می گیره، به دفه وقتی زنش می میره...»

میرزا آقا برآشفت و گفت: «تو هی پاپتی بدو توی حرف مو، باشه تا به هم برسیم. می گن حق بز گر پیش بز شاخ دار نمی مونه...»

فتح اله گفت: «حالا چرا ناقلات شد؟ اما از همهی اینا گذشته، پاره وقتا که فکرشو می کنم، مینم به این چیانیس... بیا تا آدم ترباکیا بشت نشون بدم که پولش از پارو بالا می ره...» «آ حشمت خان» وقتی که بساط ترباکشا پهن می کنه. بیا و تماشا کن... ده جور تنقلات پای منقلشه: بافور آبنوس با حقهی ناصرالدی شاهی، زنجیر و سوزن طلا، انبر ساخت کردند، آتیشای سینه کفتری، به نعلبکی کله بکو ترباک «وانشون» مٹ زعفرون زرد - مخدههای پرفو زیر دستش، یکی ترباک دونش میله و یکی دم در دس به سینه و گوش به فرمونش... بیا و بین چه دم و

دستگایی، اونم هیکلشه، مٹ دیو دژم، پس چرا - مٹ ما - بِل و باریک نمی شه؟
شما خیال می کنید اون چی شی می خوره؟»

در حالی که دستش را تکان می داد، گفت: «به خداوندی خدا، همهش پی
می خوره، پی...»

«فتح اله» گفت: «چرا ناخوره؟ بو آش شصت پارچه آبادی برش به ارث هشته،
نه مٹ بو آی مو - که وقتیم مُرد، مجبور شدیم سفره آردمونا به تخم باد کردهش
پیچیم...»

آقا جان گفت: «حالا پدرش توی او دنیا هی لَقَد به گور می زنه، پسرش اینجو
کیفشا می کنه...»

میرزا آقا گفت: «گرچه دستش به گوشت نمی رسه، می گه تلخه! بریه ما زمین
سفته و آسمون دوره. یکی باید همهش پی باخوره، یکیم مٹ ما به ترمفوخه^{۲۸} و شیش
کاسه او^{۲۹}... خدا خودش می دونه که مو از غصه ی زنم تریاکی شدم - هر چند
که خودشو به کشتن داد و مونا به خاک سیا نشوند، اما خب زنی بود. خدا
رحمتش کنه و خاک براش خیر نبره، ای اگیم زن بود، فقط اون بود - «طوبا» یا
می گومها، حیف و صد حیف که از دسوم رفت. به شو، توی ده بالا، عاروسی بود.
مایم وعده داشتیم. مو حال نداشتم و نرفتوم. طوبا با ننه و خواهرش رفتن. مو زیر
کرسی دراز کشیده بودوم و لحافا کشیده بودوم روی سرم. به دغه دیدوم صدای
حرف میا... یواشکی سروما از زیر لحاف درآوردم و دیدوم به دختری داره با
گره مون حرف می زنه...»

یکی گفت: «لابد خیلی نشه بودی؟»

میرزا آقا گفت: «مرد حسابی، مگه تو هفت ماهه به دنیا آمدی؟ حالا گوش
بگیر بعدش هر چی دلت خواست باگو...»

و ادامه داد: «دختره به گربه گفت: نمیای بریم عاروسی؟ گربه گفت: چرا
که نیام؟ اینا گفت و رفت توی پستو. به خورده طول کشید. وقتی درآمد، دختری
شده بود مٹ پنجه ی افتو^{۳۰} - رختای طوبا تنش بود. دوتایی با هم رفتن... فردا که
طوبا از عاروسی آمد، سگرمههاش تو هم بود. داد زد سرمونو گفت: رختای مونا به
کی داده بودی؟ گفتوم: به هیچ کس. گفت: خودوم رختاما گرده ی به دختری
دیدوم، داشت می رقصید، اونم چه رقصی... هیچ کسوم نمی شناختش. گفتوم: والله،
بالله، خبر نداروم... رفت سریمخدون، رختاشا آورد و نشونوم داد - لک و پیس
شده بود. گفت: این «پاچینو» تا حالا ناپوشیده بودوم. پس این لکا از کجا آمدن؟
جوشی شد و کاری کرد کارسون. گفت باید طلاقم بدی، مونم وقتی دیدوم دوتا

پاشو کرده نوی به کوش و ماخا طلاق بگیره، دیه ناچار شدوم. خب دیه، حکم حکم حاکمه و مرگ مرگ مُفاجات^{۲۱}. گفتوم: زن، اصرار ناکن، می ترسوم اگه بشت باگوم، جایی بروزبدی. گفت. نه. گفتوم: کار، کار این گربه هه به. همین گربه سیاهه، گربه ی خودمونا می گوم... باور نکرد. قسم خوردوم، باور نکرد. گفتوم: پس تو را به خدا نبادا جایی تعریف کنی ها... این گربه نیس، از ما بهترونه، دودمونمونا به باد می ده... مٹ اینکه گربه هه بو برده بود. به جور دیه سیلمون^{۲۲} می کرد. طوبا طاقت نیاورد و نتونست رازداری کنه - پیش زنای در و همسایه رو می کنه به گربه هه و می گه: این ذلیل مرده رختای مونا می کنه گردهش و می ره عاروسی، لوندپاشا می کنه و اونایا لک و پک می کنه... گربه روی کرسی نشسته بوده، تا ای حرفایا می شنوه، می پره و پت^{۲۳} طوبایا گزه^{۲۴} می گیره و در می ره؛ رفت که هنی^{۲۵} داره میره. طوبای فلک زده ایم از همون درد، سرورنگیر کرد... خدا رحمتش کنه. چه زن کیوانو بساز و مهربون و خونه داری بود، خب، مایم اون روزا دسمون به دونمون می رسید - اون که رفت، خیر و برکتیم از خانه مون رفت.

فتح الله گفت: «قدیمیا هر چی گفتن دُرُس بوده، ما از قدیم و ندیم شنوفتیم که رخت نوآ باید چند دقه پوشد، بعد هشتش نوی یخدون. اگه نه، جن و پری توش بچه میله...»

در این موقع «قدم خیر» داد زد: «چرا ور نمی خیزید کپه مرگتونو بلید؟ هی وط وط. اگه معنشون ناکنی، تا صبح ما خان بنشین و چنه^{۲۶} بزنین و هرهر کنن. ای رو او بخنید، هی... چه بی عار و دردن...»

جانعلی در جوابش گفت: «جیفه چره ناکن، میام دونتا جر می دوم ها...»

قدم خیر گفت: «مگه گزی گوزیه؟ چه چس نفسیا...»

دمق شدند و نطق شان کور شد.

«قدم خیر» زنی بود تقریباً سی ساله، بذله گو و شوخ، نه زیاد چاق بود، نه لاغر. قد بلندی داشت، با صورتی سبزه و نمکین، خنده رو و خوش اخلاق و تو دل برو، با چشمانی خمار و سرمه کشیده. غالباً شلیته ی قرمز رنگی می پوشید با یل مخمل سبز، و شق و رق راه می رفت - مثل کبک خرامان، مثل طاووس مست.

زَمستان که می شد، شبها، زنها می آمدند اتاق ما، دور کرسی می نشستند و «خامه توپک» می کردند. قدم خیر با زنها شوخی باردی می کرد - آنها را نیشگون یا به قول خودش چنگول می گرفت. نمی دانم از چه جای بدنشان نیشگون می گرفت، همین قدر می دیدم که چشمانشان پر از اشک می شد و جیغ می کشیدند - اما می خندیدند. گاهی بعضی شوخی ها می کرد که زنها به علامت حیرت

لب‌هایشان را گاز می‌گرفتند و به‌نشان شرم و حیا روی گونه‌ی خودشان می‌زدند. به او می‌گفتند: خاک بر سر، آخه پسره اینجا نشسته. او از ته دل می‌خندید و می‌گفت: «حکیم جوجه خروس فرموده». آن وقت همه رنگشان سرخ می‌شد و پنهانی به من اشاره می‌کردند. مادرم می‌گفت: «نه، بچه‌م این چیا حالیش نیس...» این حرف برایم آشنا بود. هر وقت فاطمه سلطان حجامتم می‌کرد، من بعضی از جاهای بدن او را نیشگون می‌گرفتم. او به مادرم اعتراض می‌کرد و می‌گفت: «شودیه این نره قلندرا حجامت نمی‌کونوم، این همه چی حالیشه...» مادرم می‌گفت: «نه، بچه‌م این چیا حالیش نیس...»

مادر عقیده داشت که دست فاطمه سلطان سبک است، و نمی‌خواست کسی دیگر حجامتم کند.

«قدم خیر» گاهی زنها را می‌گرفت و به زور صورتشان را بند می‌انداخت، یا به قول خودش «دشکه» شان می‌کرد. آنها می‌گفتند: «ای برآ، ما با این شوهرای تریاکی، دشکه بریه چی‌شی مونه...؟»

«قدم خیر» می‌خندید و می‌گفت: «مُو الان دوتای سن و سال شمایا داروم، هنی کونومازدیم ۲۷ شما مابوب ۲۸ تره...»

قدم خیر، موقع شوخی کردن، از هیچ کس ابا و رو درباستی نداشت. گاهی از زیر کرسی پایم را به رانهای گوشت‌آلودش می‌مالیدم. آن وقت «قدم خیر» شصت پای مرا می‌گرفت و سنجاق زیر گلویش را که به چارقدهش بود باز می‌کرد و به پایم فرو می‌کرد - نه به آن صورت که دیگر پایم را به رانش نمالم، بلکه طوری می‌زد که قلقلکم بشود؛ به قول خودش «ختلم» می‌داد... بچه بودم. از این کارها چیزی دستگیرم نمی‌شد، فقط دوست داشتم که پایم را به ران قدم خیر بمالم و او هم ختلم بدهد!

شوهر قدم خیر، معامله‌گر پایاپای در دهات بود - در اصطلاح محلی به این شغل می‌گفتند «چرچی». شبهایی که تنها بود دستم را می‌گرفت و می‌گفت: «وخی^{۲۹} بریم تک خودوم با خفت ۲۰، گردله مردا!»

در سنی بودم پرمس و جوگر - بعضی چیزها که حس کنجکاوی کودکانم را جلب می‌کرد، ازش می‌پرسیدم: «این ستاره‌هایی که می‌افتن، به کجا می‌رن؟»

او با حوصله و در حالی که مرا سخت در آغوشش می‌فشرد، جواب می‌داد: «هر کی به ستاره داره. وقتی می‌میره، ستاره‌شم می‌جره^{۳۱}...»

می‌پرسیدم: «تو چرا بچه نداری؟»

آه بلندی می‌کشید، چشمانش را می‌بست، من را محکم‌تر توی بغلش می‌فشرد،

بعد یک دفعه روی زانوهاش ولم می کرد و می گفت: «دختر بچه بودوم، طاق خانه مون هرید^{۲۲}، تیر و پرتوا ریختن روی دل و کمروم، گمونوم از همون وقت عیناک شدوم...»

آه طولانی تری می کشید و من را توی بفلش جمع و جور می کرد و می گفت: «به شتره گفتن چرا چرت^{۲۳} پسه؟ گفت چی شیم مٹ همه کسه؟ شو هیچیم مٹ هیچ کس نیس. اون از خودوم که عیناکوم، اونم از شوورِ مَ فنگیم که جون بلا طاقتوم کرده...»

قدم خیر حق داشت. عمو محمد علی که بهش می گفتند «عام معدعلی» آدمی بود به قول قدم خیر: مَ فنگی و چلمن^{۲۴}. لباس های شندره پندرهِ می پوشید، ریش کوسه و کثیفی داشت، و هفته تا هفته صورتش را نمی شست و سال تا سال بدنش را با آب آشنا نمی شد. صبح که بیدار می شد، هیبت عجیبی داشت و چشمهایش به هم رفته و قی کرده بود. قدم خیر «چخموری منجله کور» خطابش می کرد. گردنی کوتاه داشت، با پشتی قوز کرده. با اینکه وُ سمش می رسید و پولدار بود، هیچ وقت به فکر سر و وضع خودش نبود - آدم کینس و نخوری بود. همه ی سوراخ سنبه های خانه اش قفل و بند داشت. به قدم خیر جیره ی بخور و نمیری می داد - حتی چوب کبریت را می شمرد و تحویل او می داد تا افراط و تفریط نشود. آنقدر که به الاغش دلبستگی داشت، به فکر قدم خیر نبود.

یک روز «عام معدعلی»، توی حیاط، دولا دولا راه می رفت و دانه های گندمی را که گویا قدم خیر به زمین ریخته بود، جمع می کرد. یکی به او گفت: «عام معدعلی، این دوتا دونه گندما ولشون کن، بل مرغا اونایا وِرچین...»

عام معدعلی گفت: «نه بییم^{۲۵}. به دونه گندم، به پشت ناخن نون می شه... مَر نمی دونم از دس این قدم خیر چه گلی به سروم بگیروم...»

قدم خیر، که گوشه ی حیاط لم داده بود و هله هوله می خورد و تخم خربزه بو داده دست کار خودش را می شکست و پوستش را دور و برش پخش می کرد، غش غش خندید و گفت: «گل جبه!^{۲۶} همه می دونن اگه مگس رو نجاستت بنیشه، تا پتل پورت دنبالش می ری و تا پاشا لیس نرنی ولش نمی کنی؛ دیه شو چه توقعی ازت داروم...»

یکی از مردها گفت: «میوه ی خوب باغ، نصیب شغال می شه...» آن وقت سرش را روی گردنش چرخاند، تف غلیظی به زمین انداخت و از در حیاط بیرون رفت.

قدم خیر قالیباف بود، اما تن به کار نمی داد. بیشتر تفریح می کرد تا کار.

هفته‌بی چهار قران می‌بافت - تومانی چهار قران هم خلعت داشت. سر ماه حساب می‌کرد با انگشت‌هایش می‌شمرد: «چهار هفته می‌شه شونزده قرون، شیش قرونم خلعتش، می‌کنه بیس و دو قرون...» می‌گرفت و می‌رفت. همیشه این پول خرج سرمه، وسه، حنا، نخصاب و دنگ و فنگ خودش بود.

یک شب از قدم‌خیر پرسیدم: «این زن دایی - معصومه خاتون - راس راسی می‌خواد دخترشو به گرده‌ی شو بدوزه!؟...»

قدم‌خیر گفت: «حالا که نه، اما شاید به وقتی این کار رو باکته. ۲۷»

زن دایی، خدا بیامرز، دختر ریغو و زردنبویی داشت، هر وقت من را می‌دید، می‌گفت: «تو بوده ۲۸ دامای خودوم بشی...»

بعد یک تکه نخ پیدا می‌کرد و می‌گفت: «واسا، واسا، ماخوام این دختره‌یا بدوزوم به تخت گرده‌ت...»

فرار می‌کردم. بعدها چه دختر خوشگل و رعنائی شد - آرزو می‌کردم کاش که مادرش او را به گرده‌ام دوخته بود!

از قدم‌خیر پرسیدم: «رواؤبخندی یعنی چه؟»

او گفت: «به زنی مرده بوده. وقتی ما خواستن بشورنش، هرتی می‌خنده. اونوقت، دخترش انگشتاشو می‌گیره و دین بگردنش می‌کنه که به خوابش بی. به شو! دختره مادرشو بخو مینه ۵۰. ازش می‌پرسه: ننه جون، چرا رو او مرده‌شور خونه خندیدی؟ مادره می‌گه: به روز توی مطبخت ۵۱ داشتوم شفته می‌پختم. خرمون آمد در مطبخت و بو کشید. خره آبستن بود. پیش خودوم فکر کردوم شاید این حیوون زون ۵۲ بسه دلش باخو ۵۳. به شفته انداختوم توی خاک‌انداز و هشتم جلوش! اون روز، توی اون هیرو ویر، روی سنگ مرده‌شور خونه، حیوونی آمده بود و برم شفته آورده بود - از کار اون خنده‌م گرفته بود...»

یک روز به قدم‌خیر گفتم: «قدم‌خیر، تو چرا هر وقت لب حوض می‌شینى دست نماز بگیری، وقتی که بلند می‌شی لمبرات چادر تو گاز می‌گیره؟»

لبخند معنی‌داری زد و گفت: «...ای سره‌خور سنگ‌قورچه! هم اینقد چشم سفید و سره‌زیاد بود که سر بوآتا خوردی! یتیم‌غوره! تو اگه بزرگ بشی، چی‌شی می‌شی؟...»

- ۱ - مد آزما: مردم آزما.
- ۲ - دوالپا: موجود افسانه‌یی.
- ۳ - دپه: دپگه - دیگر.
- ۴ - بن: به ضم «ب» = بام.
- ۵ - گنده: به ضم گاف = بزرگ.
- ۶ - شنو: شنا.
- ۷ - خو: خواب.
- ۸ - براری که برت باگوم: برادری که برایت بگویم.
- ۹ - برارومه: به صم «ر» مفرد و فتح میم = برادرم است.
- ۱۰ - هنوشه: به کسر «ه» = نفس نفس
- ۱۱ - نی ده: ندیده.
- ۱۲ - معد: محمد.
- ۱۳ - حاموم: حمام.
- ۱۴ - شوآ: شبها.
- ۱۵ - دونشون: دهانشان.
- ۱۶ - بجی: به فتح «ب» = جد و جهد کردن.
- ۱۷ - میله: می گذارد.
- ۱۸ - بوآ: بابا. مصدر.
- ۱۹ - الصن: اصلا.
- ۲۰ - ذل کور: به کسر «ذال» = نزدیک بین.
- ۲۱ - اوله: آبله.
- ۲۲ - سوروجه: سرخجه.
- ۲۳ - پتی: به فتح «پ» = خالی.
- ۲۴ - قزل قورت: خون جگر خوردن.
- ۲۵ - قاپون: به ضم «پ» = قپان.
- ۲۶ - لوی: لب.
- ۲۷ - عاروسی: عروسی.
- ۲۸ - ترمغوز: خوراکی از تخم مرغ و پیاز داغ که در آب زیاد جوشیده
شود.
- ۲۹ - او: آب.
- ۳۰ - افتو: آفتاب.

- ۳۱ - مرگ مفاجات: سگته.
- ۳۲ - سیل کردن = تماشا کردن.
- ۳۳ - پت: دماغ.
- ۳۴ - گزه گرفتن: گاز گرفتن.
- ۳۵ - هنی: هنوز.
- ۳۶ - چنه: چانه.
- ۳۷ - دیم: صورت، چهره.
- ۳۸ - مابوب: محبوب - تمیز. [...هنوز کونم از صورت شما تمیزتر است!].
- ۳۹ - وخی: برخیز، بلندشو.
- ۴۰ - تک خودوم باخفت: پیش خودم بخواب.
- ۴۱ - می جره: به ضم جیم = خطی که ستاره در موقع سقوط از خود باقی می گذارد.
- ۴۲ - هرید: به ضم «ه» = فرو ریخت.
- ۴۳ - چر: به ضم «چ» = پشتاب.
- ۴۴ - چلمن: سست و بی دست و پا.
- ۴۵ - بیم: به فتح «ب» اول و دوم = بچم، اولادم.
- ۴۶ - گل جبه: گل حرامزاده.
- ۴۷ - باکنه: بکنند.
- ۴۸ - بوده: باید.
- ۴۹ - شو: شب.
- ۵۰ - مینه: می بینه.
- ۵۱ - مطبخت: مطبخ.
- ۵۲ - زون: زبان.
- ۵۳ - باخوا: بخواهد.

منوچهر آتشی

● بدر، پیش از کسوف

www.KitaboSunnat.com

بدر پیش از کسوف

مادر گفت: «کلکوا^۱ ! عاموت^۲ راس می گه دیگه، شب، تلماسه‌ها^۳ لونه‌ی مار کور و عقرب جراره نوی این ظلمات زمین، بازم جگرت برا...»

- برا چی؟... برا به پشنگه^۴ زهر عقرب لک زده؟ خوب مگه اون شش دفعه‌ی قبلی چه غلطی کرد که حالا بکنه! اما، ظلمات زمین کجا بود؟ تپه‌های جمیل^۵ هیچ وقت تاریک نمی‌شن، اون همه آفتاب داغ ظهر، مگه ممکنه هفی! از زمین بلند بشه؟ به شب، اگه راحت به جمیل می‌افتاد می‌دیدى که تپه‌ها چقده آفتاب ذخیره کردن؛ هر به ذره شن سرخ کار به خورشیدو می‌کنه! نخوندی بخون:-

- همون جورى که بارونای دم اسبی زمستون را می‌بلعن و نم پس نمی‌دن تا هندونه‌های ده منی سرخ و شیرین تابستون رو گرده و شونه‌شون یله بشه - همون جورم آفتاب و نورشو... - د بدوز اون جوال دهنتو با اون چهار تا کتاب بی‌سر و تهی که خوندى! دیوونه هذیونی! می‌بینی زن! گفته بودمت بچه دشتتونی کتابخون بشه سرور می‌داره، علی‌الخصوص که شش سال هم مفت و مرارت نکشیده، توی «بندر»^۶، خورده و خوابیده باشه!... ممکنه بگی اون شش سالی که تو «سبخ‌زار»^۷ بندر هدر رفتی، چه دردی از خودش و شما دوا کرده؟ اگه می‌خواست برگرده دوباره خیش و جیلیم^۸ راه بندازه، سوادرو می‌خواست چکار؟ مگه اون یکه سوارت، که حالا معلوم نیس توی کدوم گورستونی سبج قاجاقی برای مردم صادر می‌کنه، تا با اونا بهتر بیفتن به چنگ دلای ظالم «قاجاق آدم» و راحت‌تر تو جزیره‌های مرجانی پیاده‌شون کنن و سر سفره‌ی کوسه‌ها بذارنشون، چه تاجی به سرت زده! اون که شوهرته با اون سواد ملا مکتبش چه غلطی کرده که این یکی بکنه!... حالا هم که برداشتی آوردیش اینجا، فکر و ذکرش توی تلماسه‌های جمیل، که با مشتى «غوره»^۹ ی دیگه بره و نا صبح شلنگ تخته بندازه... اونم دلیل و منطقش! «شن و آفتاب و نور خورشید...»! خلاصه اگه باشو از اینجا بذاره بیرون، هر دو قلم پاهاش رو تیشه بر می‌کنم!...

ابن عمو بود که میدان گرفته بود؛ برنامه‌ی هر شب: همین که صدای

«جارچی» بازی‌های شبانه روی تپه‌های ماسه‌ی «جمیل» زیر نور ماه، فضای ساکت ده را شیار می‌زند، قشقرق بود که از چهار گوشه‌ی آبادی بلند می‌شد...

چی چی سنگ ترازوی ۱۰

بچه‌ها شوم بخورین بیاین به بازی!

اما کی می‌رسید به «شوم»؟ همه می‌فهمیدیم که خود جارچی هم، شام نخورده زده به کوچه تا بتواند زودتر «رسالت»ش را انجام دهد و گروه بی‌قرار شب‌زنده‌داران معبد مهتاب را به رقص شکوهمند «کلی‌لی - کوکو» بر نرمای خنک شن - تپه‌ها دعوت کند... این رسالت را هر یک از ما، بدون استثنا، در طول شبهایی که مهتاب توانایی روشن کردن تپه‌ها را داشت - پنج شش شب پیش از بدر تا پنج شش شب بعد از آن - می‌بایست به عهده بگیرد؛ منتها چون تعدادمان زیاد بود به سختی هر از شش ماه یک بار، نوبت یک نفر می‌رسید. همه‌ی ما هم بلااستثنا، تا فرصتی می‌یافتیم که از خانه، از محدوده قدرت و قانون بزرگترها، رهایی جویم و در میمادگاه، به «سپاه شب» پیوندیم، ناچار از درگیری طولانی و گاه تحمل ضربه‌های ترکه و تسمه می‌شدیم. نمی‌دانستیم چرا، و هنوز هم نمی‌دانیم، چرا مانع این کار ساده می‌شدند و چرا با تمام وجود می‌کوشیدند این رسم دیرینه را - که میراث کودکی و نوجوانی خودشان بود - براندازند! ما که از صبح سحر، پا به پا و دست به دست خودشان، روز را به شخم زدن می‌گذرانیدیم یا در کار درو، خرمن کوبی و راه بردن «چهاب»ها مدد کارشان بودیم، و هرگز بیداری شب باعث طولانی شدن خواب صبح‌مان نمی‌شد، چرا می‌بایست از دو سه ساعت بازی روی ماسه‌های تمیز و خنک محروم شویم؟ چرا به محض طنین کشیدن صدای زنده و جوان «جارچی» ما سکون و آرامش خانه‌ها برآشفته می‌شد و فریاد اعتراض و غرش و پرخاش و خشمشان روستا را به عرصه‌ی نزاع وحوش مبدل می‌کرد؟ در این صدا و دعوت ساده چه بود که آتش به پیراهنشان می‌انداخت؟

چی چی سنگ ترازوی

بچه‌ها شوم بخورین، بیاین به بازی؟

و آن شب، پس از سالها نوبت به من رسیده بود. نخستین باری بود که بعد از کوچ چندین ساله به «بندر» و بازگشت دوباره - بدون پدر - برای احیای «روزگاران خوش گذشته»، می‌بایست عهده‌دار نقش «جارچی» - یا بهتر بگوییم؛ سروش فراخواندن اندام‌های جوان برای رقص در معبد مهتاب، می‌شدم... روز آن شب را در کوه، در تپه‌ها و دره‌های دامنه، به چراندن گاوهای خودمان و عزو گذرانده بودم. روزی که به خوشی پایان یافته بود، چرا که در فاصله‌ی ساعات

پرتشویش آن به اتفاق «گاوچران جوان سال دگر» روستا چندین چشمه سرگرمی ترتیب داده بودیم. مخصوصاً حنگ و رزها و پیروزی و رزای سیاه عمو - که اسمش را خودم «جنگو» گذاشته بودم... و رزایی جوان سال و چابک که به یک اشاره سمبایش را حرکت می داد، ماسه و قلوه سنگها را پس می زد، سرش را چنان زیر تپه فرو می برد که گفتمی می خواهد تمامی آن را به هوا پرتاب کند، اما فقط توده ای از خاک و ابری از گرد و غبار را پیش روی خود در فضا می پراکند و آنگاه هجوم می برد... طوری که یقین داشتی، اگر کوه رو در رویش قامت می افراشت، با یک ضربه سر بزرگ و فولادین و شاخهای کوتاه اما ستبر او فرو می ریخت، تا چه رسد و رزای فربه اما مردد همسایه مان - همسایه ی عمو -... که آن روز چیزی نمانده بود از پرتگاهی ده متری، از روی پشته ای که جنگشان داده بودیم، ضمن پس پس رفتن از فشار «جنگو» به ته دره فرو غلتد و استخوانهایش خرد و خمیر شود. البته شاخش از نخستین ضربه سریع - از دهها ضربه چابکانه و مقطع جنگو شکست؛ چیزی که می توانستیم بهانه ای برایش بتراشیم، و مثلاً بگوییم خودشان، سرچشمه، یا به خاطر ماده گاو «نیله» دعواشان شده، یا اینکه قبلاً در جنگ با و رزای دیگر شکسته بوده...

بهر حال، آن روز، اندکی به غروب آفتاب مانده، گاوها را از دره ها جمع کرده بودیم. یعنی یکی از ما - که طبق معمول نوبت بهش افتاده بود - آنها را از دورترین آبگیر یا امتداد رودخانه فراهم آورد و در مسیر جاده مالروی روستا قرار داد... کافی بود ماده گاوی تازه زاییده را پیشاپیش گله راه اندازد، بقیه به دنبال او، بدون احتیاج به های هویی روانه می شدند و مستقیم به ده می رفتند؛ ما هم از دنبالشان، هیاوکنان و شاد و سرزنده - اما گرسنه و مشتاق یک گرده نان - یوغه و یورتمه - گاه سوار بر اسبهای لغت یا استرها، راه می افتادیم... کاری که آن روز نیز کردیم...

شتاب من بیش از هر کس دیگر بود. باید هر چه زودتر به خانه می رسیدم تا پیش از برگشتن عمو از صحراء برای انجام «رسالت!» خویش آماده شوم، گرده ای تنوری زیر بغل بزنم و در کوچه ها، دورترین کوچه های روستا، چاووشی پرطنین هر شبه را سر دهم و زوار را بسوی معبد جمیل رهبری کنم... این بود که ترسیدم، مثل هر شب، به تفکیک گله خویش و راهی کردنشان به درون اصطبل، پردازم... یکی از همراهان این وظیفه را به عهده گرفت و انجام هم داد...

وقتی سراسیمه از لای «درخس» نیمه باز خیز برداشتم و وارد حیاط شدم و به سراغ مادر - که می دانستم سر تنور «گرده پزی» است، رفتم... خوشحال بودم که

به موقع رسیده‌ام... بدون پرس و جو و بی‌سلام و علیک، دست بردم، گرده داغ و معطری برداشتم، کلاک «ارژنی» را به گوشه‌ای انداختم و... داشتم تاخت می‌کردم طرف در که غرش پلنگ آسای عمو سر جا می‌خکوبم کرد... او بدبختانه آمده بود و سر چاه آب - گوشه حیاط، داشت دست نماز می‌گرفت...

- مگه به حرف‌رو چند دفعه برای بچه‌ی آدم تکرار می‌کنی... تو نباید بری «جمیل»! چیزی نمانده بود از فرط غیظ و منگی و غافل‌گیری، به سرگیجه دچار شوم و تمام قد، دراز شوم روی زمین... عمو باز شروع کرد:

- خیال کردی اینجا تنبل خون‌هی بابابزرگته که هر وقت دلت خواست، هر کاری بکنی؟ تو باید کار کنی، من که نون مفت گیر نیاوردم، بدم به تو و برادر و خواهر نازنینت! حالا مادرت به چیزی! می‌گیم زنه، اونم زنی که با وجود کبکبه دبدبه‌ی گذشته‌ی باباش، زحمت می‌کشه، از دستاس جدا نمی‌شه، خوشه می‌چینه...

حوصله‌ام سر رفت و منفجر شدم:

- تا کی می‌خوای منت کشم کنی؟ کی نون مفت تو دستگاه تو می‌خوره؟ بابام پول می‌فرسته - خودم صبح سحر تا سرشب کار می‌کنم... مادر هم همین‌طور!... مگه اون دو تا بچه فسقلی چقده خوراک می‌خورن؟... از اینا گذشته، گاوت را هم که برگردوندم...

- دیدم چطوری برگردوندی... حواله‌شون داده بودی به پسر بهروز، و خودت هم مثل کسی که سر شیر آورده خودتو رسوندی سر تنور، تا زودتر بلمبونی و بزنی به چاک!...

- مگه شب بیرون رفتن من چه دردی برای شما داره؟... مگه کارام ناتوم مونده...

- امشب باید آماده بشی، گندم پر کنی تو «خوره» و با اذن صبح راه بیفتی عالی چنگی، آرد کنی!...

- اونم به چشم! اما باید برم، امشب باید... همین به امشب...

نگذاشت حرفم را تمام کنم... باز سرم داد زد... این بار مادر تحملش سر رفت. هرگز سرکوفت آن‌جوری نشنیده بود. نشنیده بود که عمو اسمی از «نون مفت» و «زحمت اداره کردن ما» را پیش بکشد...

- تازه تازه می‌شنفم!... چرا این همه خودتونو تو زحمت انداختین! تو که شکم بچه‌های خودت لخته، چرا سه چهارتای دیگه رو هم تقبل کردی؟! چرا همون روز جواب برادر گراز‌چرونده‌ت را ندادی که نمی‌توننی به بدست‌جا، یا پاشلی مال زمان

«سال سفید و» رو بدون شکر خوردن زیادی بدی بچه‌های برادرت توش بشینن؟ یعنی دنیا این همه به کثافت کشیده شده که تو در عوض به پاشلی، همی مارو منت کش کنی؟ بس نیست که از به وجب بچه کار دو تا باغبون، به گاوچرون و به «بازیارو» می‌کشی؟ چرا منت می‌ذاری؟ رفتن اون به جمیل و با بچه‌های همسن و سالش بازی کردن، چه لطمه‌ای به تو می‌زنه؟...

چیزی نمانده بود عمو از میدان دربرود. مخصوصاً که مادر تهدید کرد ما را دوباره برمی‌دارد و به «بندر» می‌برد؛ در آن صورت ماهی پنجاه تومان آن زمان از دستش می‌رفت و جبران شدنی نبود! یعنی پول تمام بذر زمستان و علیق تابستانش! طبق معمول صلواتی فرستاد و ساعت نماز را به شهادت گرفت و... خواست مصلحت‌اندیشی را بهانه کند که زنش قیه‌کشان از طرف حیاط اصطبل، سر رسید و همچنان که شلیقه گلدار هفت‌لایش، به زمین کشیده می‌شد و خاشاک و خار را به طرف سکوی بزرگ و تنور گرده زنی می‌آورد، چیخ و بیخ کنان، گفت:

- ورزا! ورزای سیاه نیست! با گله نیومده! درست مثل این که تمامی دنیا به رنگ پوست براق «جنگو»ی شجاع و خوشگل شد و چون چادری پرین بر سرم فرود آمد... هیچ به فکر تهدید عمو یا وحشت از تنبیه او نبودم، جنگو را خودم، به اندازه تمام پهلوانهای شاهنامه دوست داشتم. غرور را از او آموخته بودم، جوانی را هم. بی‌پروایی و از هیچ نترسیدن را هم... اما چرا جا مانده؟... کجا جا مانده؟ کوتاهی از کی بوده؟ به فکر افتادم بیینم نوبت کی بود که آن روز گله را جمع کند؟ آها! خورشیدو پسر رمضون! ماه‌بدر، گویی ناگهان به سیاهی، به رنگ جنگو، گرایید...

بدون این که یک نفس مهلت چند و چون دهم، تاخت آوردم طرف دیوار. از روی آن پریدم و بی‌آنکه به غرش عمو، - که تصور می‌کرد برای بازی فرار کرده‌ام - توجهی کنم، خود را به جاده «گله‌رو» رساندم. در همان حال از پشت دیوار خانه خورشیدو نیز فریاد زدم:

- نامرد! دیدی نامردی کردی؟ جنگو را نیاوردی تو گله؟ نامرد خودت و ورزات مثل هم حسین! اومدی تلافی ورزات رو در آری؟ شک نداشتم که علت این کار خورشیدو همان بوده. همین امروز صبح جنگو، چیزی نمانده بود ورزایش را به داخل دره پرت کند، ورزای فربه و تنبلش را، و آن بدبخت بی‌همت، تلافی را سر جنگوی جنگی در آورده بود.

تاریکی، هر لحظه غلیظ تر می‌شد. ماه پریده رنگ بود، و با آنکه بدر بود و می‌دانستم حالا تپه‌های جمیل را مثل نقره به درخشش در آورده است، اینجا طرف

دامنه کوه، در میان بوته‌ها و تپه‌ها، بازی سهمناکی را از همان اول کار آغاز کرده بود... به هیچ چیز صراحت نمی‌داد، برعکس، سایه‌ها را دراز و وهمناک، و خط تنگ و کم عمق دره‌ها را سیاه و ژرف و گشاده، مثل دهانه غار دیو افسانه تصویر می‌زد. بوته‌ها همه جاندار، هول آور و مهاجم و دشمن خوش شده بودند، سدرین‌هایی که صبح، عطر برگ‌ها و گرده سکر آورشان، سینه‌ام را مالا مال از روح طبیعت کرده بود، حالا بوی نفرت و مرگ می‌پاشیدند. بادامهای وحشی، در شیب تپه‌ها، انگار از ترس جانوران درنده پادر گریز بودند و می‌خواستند به عمق دره‌ها پناه ببرند. این بادامها، همیشه زیباترین و اصیل‌ترین چهره طبیعت را برای من زنده می‌کردند. ترک‌های که از کلفت‌ترین شاخه‌اشان جدا کرده بودم، هنوز توی دستم بود. ولی آنها دیگر، سر باری با من نداشتند... از من، شاید از من فرار می‌کردند؟ مثل بعضی مردم که جرأت ندارند توی صورت آدم مصیبت دیده بنگرند و سر برمی‌گردانند، اینها نیز، از من روی برتافته، بدتر از آن، تنه‌ایم می‌گذاشتند... راسویی از زیر یک بوته خار بیرون جهید و مقدار زیادی از شجاعت مرا با خود به درون دره‌ها برد... گرگ... آنجا گرگها در روز هم مثل سگ در ده، آزاد می‌گشتند، تا چه رسد به شب... تا چه رسد به آن لحظه که تمام بوته‌های سایه گرفته نیز، جان یافته، به گرگ تبدیل شده بودند...

با همه‌ی اینها فکر برگشتن توی سرم راه نمی‌یافت... از گوشه و کنار تاریکی، صداهای ناله مانندی شنیده می‌شد... مثل همه صداهایی که زیر سلطه شب، ضعیف و ناتوان و بی‌اثر می‌شوند و جهت آنها مبهم می‌ماند... گاه فکر می‌کردم پشت سرم، تمام مردم ده به کمک آمده‌اند؛ اما چون پریشانیم افزون می‌شد، دوباره نومیدی به سراغم می‌آمد... به درون دره‌ای که صبح جنگو را در آن دیده بودم که بر پهنه تپه‌ای در حال چراست، سرازیر شدم. پاره‌های ماهتاب مثل بره گرگهای صورتی و سفید، جابجا در نشیبها لم داده بودند، زوزه گرگی از دره دور شنیده می‌شد که... ناگاه غرشی مهیب، آن زوزه و همه صداهای شب را زیر سلطه گرفت... صدای پلنگ را خوب می‌شناختم... خودش را هم فراوان دیده بودم، اما نه به این نزدیکی... چرا به اینجا آمده بود؟ ناگاه باد جنگو افتادم و پشتم لرزید! تنها پلنگ می‌توانست او را بشکند. و گرنه هیچ گرگی حریف او نمی‌شد. کافی بود شلاق دمش را برای او تکان دهد. اگر از سرش استفاده می‌کرد که دیگر هیچ! ولی پلنگ، او مثل اجل معلق می‌پرد روی کمر حیوان، و با چنگال نیرومندش - با کمک دندانهای خنجر آسا - چنان فشاری می‌دهد که فیل هم باشد، زیرش می‌خوابد. و بعد نیشها را در رگ گردن و پهلو فرو می‌کند و می‌درد... همین...

در این اندیشه بودم که غرش پلنگ از نزدیک نزدیک روی سرم ویران شد... پلنگ را نمی‌دیدم؛ ولی جنگو را دیدم که سرپاست و مثل توده‌ای از ظلمت، کلافی از تیرگی یا گلوله‌ای از نیروی سیاه، می‌چرخد و با سر و با دم می‌زند! آفرین جنگو!

از همان صداهایی در آوردم که برای تحریکش در جنگ با ورزا در می‌آوردم، و سپس چنان نعره‌هایی کشیدم که انعکاس آن، گویی خودم را هم به اشتباه انداخت. ناگاه ده نفر نعره کشیدند... جنگو تشویق شده، چنان جولانی داد که یک لحظه بعد، وقتی صدای غرش پلنگ شکست خورده را از ته دره، از دور شنیدم، اصلاً در پیروزی جنگو تردید نکردم... او به کنار آمد، دست بر گردنش گذاشتم و نوازشش کردم. دست داغ و خیس شد... چند جای گردن ستبرش پاره شده بود؛ اما نیش به شاهرگ نرسیده بود، مهمتر از همه چنگال به پشتش فرود نیامده بود... ولی غیر از خون، تمام تنش خیس عرق بود، مثل خودم...

وقتی من و جنگو، یورغه، به ده رسیدیم، پیش از همه مادرم را دیدم که پریشان و ماتم گرفته، ولی مثل پلنگ زخم خورده ایستاده است... جنگو را به طرف آخورش بردم و سطل آب را پیش رویش گذاشتم. خورد. نگذاشتم زیاد بخورد؛ این هم دانش روستا بود! «گاه‌ترید» بهش دادم... و دست آخر بوسه‌ای بر پیشانی‌ش زدم و بدون اینکه به چهره‌ی بهت‌زده‌ی عمویم نگاه کنم، تاخت کردم روی اولین تپه‌ی ماسه و صدا کردم:

جی جی سنگ ترازی

بچه‌ها شوم نخورین بیاین به بازی!

۱ - کلکو = پسرک.

۲ - عامو = عمو.

۳ - تلماسه = تپه ماسه.

۴ - پشنگه = قطره.

۵ - جمیل = تپه‌های شین سرخ در یکی از روستاهای دشتستان که وسعتی

معادل چندین صد هکتار را پوشانده.

۶ - بندر = منظور بندر بوشهر است.

۷ - سیخزار = زمین شوره بسته بندر.

۸ - خیلیم = درو.

۹ - غوره = بچه‌های ناخلف و شیطان.

۱۰ - شمری است که یک نفر همین طور برای بیرون آوردن بچه‌ها از خانه و بازی روی تپه‌ها می‌خواند... مفهومش همان است که هست، «جی» شاهین ترازوست «ترازی» همان ترازوست. «شوم» همان شام است.

www.KetabFarsi.com

روزبهان شهرتاش

● شمیل

شمیل

شمیل!

تو بدان گریستن در سکوت راه به روشنایی می برد؛ مثل اشکهای روشن تو. چشمهایم شوق دیدن هفت دریای روشن و هفت آسمان بلند را دارند. نبض سفر می زند. هنگام عاشقانه رفتن، پله ها را شماره نمی کنم. اینک عطر بهار نارنج چه دلگزا است. چنگیز را می خوانم به صدایی بلند...

هر غلطی دلشان خواست بکنند؟ وانمود کن: ای، زندگی بدی نیست. در برزخ بازش حتی شعله ها تاریکند؟ نه، تو می دانی. خوب هم می دانی - همباز تکرار کن: خوب خوب - و می توانی.



همه چیزها، دورانی بودند. پوستم لاجوردی شده بود، بی رمق شده بود، کش آمده بود. تنم از دفعات بی شمار پیش، بیش تر لطمه دیده بود. سیلی از حرفهایی ابلهانه توی گوشهایم پر و خالی می شدند. موج انبوهی بودند؛ شبیه معده گندیده و له شده بزرگی، تپنده و متلاطم. بو می آمد، بوهای عفن دهانهای گشاد. همه شان فربه و پروار بودند و بی دندان، لش، بدبخت، کم خوابیده و نخوابیده. مثل خرده شیشه هایی مات که گندابی قیرگون رویشان غلطیده باشد، محو و تاریک، در هم سر می خورند. دهانشان به سوالهای بی جواب باز می شد و باز می ماند. نور لامپ جیوه از بریده ی کوچک بالای در آهنی تو می افتاد، صدای مهیبی آن سالن را که من با چشمهای بسته آمده بودم، وحشیانه می پیمود.

- بی تو دهنای...

- دوقلو جف کنا...

دو فصل بلند از زندگانیم. هرگز فکرش را هم نمی توانستم بکنم که کس یا کسانی تا این اندازه سوالهای پوک و ابلهانه یی را تکرار کنند. خواب به چشمهای ملتهم راه نداشت. جایی سالم روی تنم نگذاشته بودند. نه می شد نشست، نه ایستاد، نه راه رفت، و نه خوابید. پراز تاول، زخم، سوختگی و

خستگی بودم. بوی چرک گرفته بودم. باز شدن و بسته شدن درهای بی حرمت مدام شده بود. از صدای آهن و قفل دل ریسه گرفته بودم. چشمهایم تار می دیدند؛ آن قدر که نیترا ت دارژان چکانده بودند تویشان.



به تونلی طولانی و سیاه می اندیشم که دهانه پی فراخ دارد و به قلب آفتاب، به دشت، به قله و گندمزار باز می شود. شوق رسیدن به آن دهانه، بیداد می کند. توی تونل پر از پشه‌ی گندخواره است. لجباز، یورش می آورند، و همه چیز بیرونیم را مجروح می کنند. این یورشها فقط و فقط نرزم یا اصطکاک کی به اجبار نیستند؟ من قطاری ایستاده‌ام، اما روشن و ایستاده؛ و آن گاه که حرکت آغاز می کنم، همه‌ی موانع پرت نخواهند شد...



به هم دکتر می گفتند. از همه‌ی شهرها، شهرکها و استانها آمده بودند. از لهجه‌شان پیدا بود. چهار نفری می آمدند. شنیدم دوشنبه است. شوق عجیبی آرام مرا طی کرد. یاد قرارمان با بچه‌ها افتادم. یادم رفته بود که روزها هم هستند. شنبه‌ها، یکشنبه‌ها، پنج‌شنبه‌ها... مربع‌های کوچک «س» را در مربع‌های کوچک «ج» آسیب پذیر می خواستند. «بگذار مرگ دست‌های لاجوردی فصل بلند عرقریزان عشق و شوق و شهود را باز کند». تنها روزنه‌ای را که روشنایی، از آن، توی انبار سیمان می افتاد، بستند. آن که موهایش لند لند می کرد، پرخاشجوه، با صدایی بد گفت: «امروز تمام می شوی، تمام. زیانت هرزست. علف هرزه.»

گله‌های کوچک سرخ، کف پا تا مغز را می سوزاندند. تمام تنم عاجز بود. دیگر آنها نمی فهمیدند که حتی قادر به ادامه‌ی جواب، حتی همان جوابهای سابق نیستم. زیر پاهایم پر از شیشه خرده بود، و شلاق لاستیکی تاولها را می ترکاند. گویی بر آهن یا فولاد می کوفتند. در تمام آن مدت نشنیدم کلمه‌ی حرمت گذار به انسان - حتی میان خودشان - رد و بدل شود. باد داغ پنکه، بوی «اتر» شاش، خون را می چرخاند و می کوفت روی ملافه‌های لجنی و پاره‌ی آنجا که نامش بیمارستان بود. سرمی به رگ پایم وصل بود. اتاق انگار خالی از آدمهای به ظاهر مرموز و وهم انگیز شده بود. صدای گنجشکها می آمد. گنجشکهای مریض. صدا از پشت پرده‌ای لاستیکی و نازک می آمد؛ خش دار و لرزان، کسالت‌بار و خرد کننده.



دستهایم به جایی بند نمی شدند. هر کجا را که می فشردم، تو می رفت. کوهی از موج و کف. حبابهای ریز، و انبوهی سرخی. رو به رویم داغ است. بدنم قوزی